
KÖPRÜLÜ KÜT.
397
M. ASIM BY.

FAW



٢٩٧

کتاب بوستان بحر متقارب فعول فعول فعول فعول

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن‌کشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
وگر بر جفا پیشه بشتافتی / کسی از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس

وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش

چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف روزی خورد

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم / ز صلب افکند نطفه‌ای در شکم
ازین قطره لؤلؤی لالا کند / وز آن قامت سرو بالا کند

مر او راست کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را به سر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد به آلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرومانده‌گان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب

اگر سینه چاکی نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
اگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ از تو بگریزد رفیق

چو گسترانید فرش تر آب / چو سجادهٔ نیک مردان بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم / ز صلب افکند نطفه‌ای در شکم
ازان قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کرد از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وازانجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرومانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط

سحبان بر شعرانک اسمید

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تگ فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوختست / یکی دیده‌ها باز و پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نیاورد کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفای بتدریج حاصل کنی
مگر بوی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / تحیر بگیرد عنانش که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته اند / برفتند بسیار و سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت خواجهٔ کاینات مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

امام الرسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

نبیٔ مطاع شفیع کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خورد / باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / بدرگاه دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد ‌ ‌ ‌ زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل ‌ ‌ ‌ تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست ‌ ‌ ‌ دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت ‌ ‌ ‌ که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است ‌ ‌ ‌ ثنای تو طه و یس بس است
چه وصف کند سعدی ناتمام ‌ ‌ ‌ علیک الصلوة ای نبی الهمام

و لولاک لما خلقت الافلاک

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی ‌ ‌ ‌ بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشهٔ یافتم ‌ ‌ ‌ ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ‌ ‌ ‌ ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این خاک بوم ‌ ‌ ‌ برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورند ‌ ‌ ‌ بر دوستان ارمغانی برند
دریغ آمدم زان همه بوستان ‌ ‌ ‌ تهی دست رفتن بر دوستان
مرا گر تهی بود ازان قند دست ‌ ‌ ‌ سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند ‌ ‌ ‌ که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم ‌ ‌ ‌ برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای ‌ ‌ ‌ نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس ‌ ‌ ‌ که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور ‌ ‌ ‌ نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم باب تواضع رضا پنجمین ‌ ‌ ‌ ششم وصف مرد قناعت گزین
بهفتم باب در از عالم تربیت ‌ ‌ ‌ بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب ‌ ‌ ‌ دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید ‌ ‌ ‌ بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج ‌ ‌ ‌ که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم ‌ ‌ ‌ هنوز از خجالت بسر اندرم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست ‌ ‌ ‌ درخت بلندست در باغ و پست
الا ای هنرمند پاکیزه خوی ‌ ‌ ‌ هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان ‌ ‌ ‌ بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش ‌ ‌ ‌ کرم کار فرمای و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش ‌ ‌ ‌ بدریوزه آورده ام دست پیش

بدان را به نیکان ببخشد کریم

شنیدم که در روز امید و بیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من — چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست

در مدح پادشاه اسلام ابوبکر بن سعد

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه

وطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق
نه بینم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمین — که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلب کار خیرست امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین
ز گردن فرازان تواضع نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست — زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان می رود — که صیت کرم در جهان می رود
چو نوای خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه — که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون که با آن شکوه این ندید
ازان پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد توی بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
همه از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / برین دفترت نام جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه سنگین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاسش نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرست از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی املا کند / مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که

که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نام بردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بران تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
که از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاوری سعد بوبکر باد

در مدح پادشاه زاده سعد بن ابوبکر

جوان و جوان بخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز

توان در مکنون یک دانه‌ای | که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن قدر دارد که یک دانه در
زهی دولت مادر روزگار | که رودی چنین پرورد در کنار
اتابک محمد شه نیکبخت | خداوند تاج و خداوند تخت
نگه دار یارب به چشم خودش | بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش | به توفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش به دنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد | ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نام جوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در تدبیر جهان داری

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار | به توفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش به رحمت سپید
به راه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
به طاعت بنه چهره بر آستان | که این است سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر بر این در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی | توانا و درویش پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست تدبیر من | مگر دست لطفت دهد یاری من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من به کس
دعا کن به شب چون گدایان به سوز | اگر می‌کنی پادشاهی به روز
کمر بسته گردن کشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار | خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت شخصی که بر پلنگ سوار

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان علم الیقین
یکی دیدم از عرصهٔ رودبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول ازان حال برمن نشست — که ترسیدنم پای رفتن ببست
کصاحب دلی بر پلنگی نشست — همی راند رهوار و ماری بدست
بدو گفتم ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار — وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تبسم کنان دست برلب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود
ره اینست روی از طریقت متاب — بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشین روان

که خا

که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش جویی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسپند
برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده ای بایدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی — بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی — در اقلیم ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار — بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند
اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یک سواری ره خویش گیر
وگر در سرشت وی این خوی نیست — دران کشور آسودگی بوی نیست
فراخی دران مرز و کشور مخواه — که دل تنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس — ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آسوده بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی — کز و نیکویی دیده باشی بسی

حکایت پند دادن خسرو بشیرویه

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن — نه چندان که دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ورتر در آفاق کیست — که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند — همان به که نامت بنیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزکار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن — که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست — چو از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت بازرگانی

چه خوش گفت بازرگانی اسیر — که گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول — نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عن قریب … کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست … که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز … وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست … که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر … که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمت گذاری بگردد کهن … حق سالیانش فراموش مکن
گرا و را هرم دست خدمت ببست … ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت شاپور

شنیدم که شاپور دم در کشید … چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بی نوایی تباه … نوشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش … بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش … میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نرانی رواست … که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم … بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت … نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گو

که گویند برگشته باد آن زمین … کزو مردم آید بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس … که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش … ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت … بباید برو ناظری بر گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش … ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار … امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک … نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین … که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم … نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار … یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم … رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه … چو چندی برآید ببخشش گناه
بر آوردن کام امیدوار … به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل … بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر … پدروار خشم آورد بر پسر

وگر رفت و آثار خیرش نماند | نشاید پس مرگش الحمد خواند

کهش می زنند تا شود دردناک	کهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر	وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است	چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش	چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان خوش	همی نقش برخوان پس از عهد خوش
همین عهد برخوان پس از عهد خویش	که دیدی تو در عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند	باخر برفتند و بگذاشتند
نمرد آن که ماند پس از وی بجای	پل و خان و خوانی و مهمان سرای
نیامد کس اندر جهان کو بماند	مگر آن که ازو نام نیکو بماند
یکی نام نیکو ببرد از جهان	یکی رسم بد ماند اندر جهان
هر آن کو نماند از پسش یادگار	درخت وجودش نیاورد بار
چو خواهی که نامت بود در جهان	مکن نام نیک بزرگان نهان
بسمع رضا مشنو ایذای کس	وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه	چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه	نه شرط است کشتن باول گناه

وگر

وگر پند و بندش نیاید بکار	درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی	تامل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست	شکسته نشاید دگر باره بست

در تدبیر پادشاهان و تاخیر در سیاست

ز دریای عمان بر آمد کسی	سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم	ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان دیده و دانش اندوخته	سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت	ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته	ز حراق او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار	بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت	سر عجز بر پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه	سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد	ستایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی	که بختت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی	چه بود آن که نزدیک ما آمدی

بگفت ای خداوند روی زمین | خدایت معین باد و دولت معین
نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب | مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس | که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند | بنطقی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | بقربت ز دیگر کسان درگذشت
در اندیشه با خود ملک رای زد | که دستور ملک این چنینی سزد
ملک با دل خویش در گفت و گوی | که دست وزارت سپارم بدوی
ولیکن بتدریج تا انجمن | بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستاربندان خجل
نگه کن که سوفار داری بشست | نه آنگه که پرتاب کردی زشست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بسی سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای بزرگان بهش دید بیش | نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست | که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم | که زو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست | که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید | بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت | وزیر کهن را غم نو گرفت
نبد آن خردمند را رخنه‌ای | که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بداندیش طشتند و مور | نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام | پس پرده گشته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری | چو خورشید و ماه از سه دیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش | نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن | گرفت اندر آن هر دو دشمن بدین
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست | بطبعش هواخواه گشتند دوست
در وهم اثر کرد میل بشر | از آسایش آنگه خبر داشتی
نه میلی چو کوتاه بینان بشر | که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شیمه راه برد | بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند کیست | نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند | که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست | خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین تیره روی تباه | که بدنامی آرد ز دیوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم | که بینم تباهی و خاموش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم یکی گوش داشت | کز ایشان دو یک تن در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای | چنان کازمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد | که بد مرد را نیک روزی مباد
بداندیش برخورد چون دست یافت | درون بزرگان باتش بتافت

بخرده

ملک را چنان گرم کرد این خبر | که جوشش برآمد چو مرجل بسر

بخرده نتوان آتش افروختن | بس آنگه درخت کهن سوختن
غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد پردی بود
میازار پرورده خویشتن | چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش | چو خواهی ببیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز | چو گفتی نگردد بزنجیر باز
نگه کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زان یکی بنده کرد | پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش | حکایت کنانند و ایشان خموش
چو خواهی قدرت بمانند بلند | دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان | حذر کن که دارد بهیبت زیان.
تو دانی که صاحب نظر زیر زبر | نگردد چو مستسقی از دجله سیر

تو نیز انچه دانی بگو و مکن بیم

ملک را گمان بدی راست شد — ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام — بآهستگی گفتش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم — بر اسرار ملک امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم — خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان — چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک — نباشد ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت آنچ بر من نرفت
شهنشه برآشفت کانگه وزیر — تعلل میندیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت — که او هرچه گوید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش — که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم — ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که در عز من ذل اوست

برینت

برینت بگویم حدیثی درست — اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت مر ابلیس را شخصی در خواب دید

ندانم کجا دیده ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور — چو خورشیدش از چهره می تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توی — فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کین روی داری چو حسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه — دژم روی کردست و زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیک بخت آن نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست

حکایت نوعی آخر هم درین معنی

مر ابلیس را دید شخصی بخواب — ببالا صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد گفت ای نظیر قمر — ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند — بگرمابها زشت بنگاشتند
بخندید گفت این نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت — کنونم بکین می نگارند زشت

مرا همچنین نام نیک است لیک ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاهی من آبش بریخت بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه دلاور بود در سخن بی گناه
اگر محتسب گردد آنرا غم است که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآید درست از قلم مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند سر دست فرمان دهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه نمی باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت حقست این سخن حق نشاید نهفت
بشه گفت دانای روشن روان که شاها بکام تو بادا جهان
درین نکته هست ار بشنوی که حکمت روان باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاهی جوانی برفت بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود بلورین تنم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهن داشت جای چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن بیفتاده یک یک چو سور کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزگار عزیز بپایان رسد ناگه این عمر نیز
چو دانش ور این در معنی بسفت بگفت این کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل وکرم سالها ملک راند برفت ونکونامی ازوی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند / بیازوی دین گوی دولت برند
ازانان نبینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدی وبس
بهشتی درختی توای پادشاه / که افکنده سایه یک ساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده / که این سایه بر خلق گسترده
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان ورای شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج فرماندهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آوری عقل بر جای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیر دست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / کزو می گریزند چندین ملک

حکایت

حکایت گفتار و بخشایش بر ضعیفان

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان / بریشان ببخشای وراحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست ولشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خساست بود دست برد
کزان پس که بروی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش ازان طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران فرخنده نام / تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست

نمرد آن تهی دستی آزاد مرد	ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر	قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز	ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است	وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج	که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
که همچون زنان حله در تن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست	ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود	نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه	ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد	ملک باج و ده یک چرا می خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج	چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت	که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی در آید ز پای	حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار	بپیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین	نیرزد که خونی چکد بر زمین
بپیش مهان و بپیش کهان	با آزار موری نیرزد جهان
رعیت چو بیخند و سلطان درخت	درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
رعیت درخت است اگر پروری	بکام دل دوستان برخوری
ببی رحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان کند حیف بر خویشتن

حکایت ملک جمشید

شنیدم که دارای فرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش	شهنشه برآورد تعلیق زکیش
مگر کین دشمنست آید بجنگ	ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیان بزه راست کرد	بیک دم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور	که چشم بد از روزگار تو دور
بصحرا پر از دشمنان دار باک	که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدرد دل خروش	که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسبان شه پرورم	بخدمت بدین مرغزار اندرم

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم بر هم زدند

همی رفت و می‌گفت با خود بجد   بباید نوشت این حکایت بزر

ملک را دل رفته آمد بجای	بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش	وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعا بخندید و گفت	نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست	که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌	ز خیل و چراگاه پرسیده‌
کنونت بمهر آمدم پیش باز	نمی‌دانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار	که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای	تو هم گلهٔ خویش داری بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت گفتار اندر نظر پادشاه در حق رعیت مظلوم

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه	بکیوان برت کلّه خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست
چو دانا شنید این نصیحت ز مرد	نکوهش بگفت و نکوهش کرد

نه سگ

نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی
خبر یافت گردن‌کشی در عراق	که میگفت مسکین از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار	پس امید بر درنشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آن کس خداست	که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت در شفقت ملوک پیشین بر مسکین

یکی از بزرگان اهل تمیز	حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری	فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز	دری بود در روشنایی روز
قضا را درآمد یکی خشک سال	که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کی از بکذارد آب شیرین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که می‌گفت و باران دمع
فرو می‌دویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فکار

مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلق اندوهگین

خنک آنک آسایش مرد و زن
گزینند اندر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران
بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبند ملک بر سریر
نپندارم آسوده خسبد فقیر

واگر زنده دارد شب دیر باز
بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست
اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبیند مگر قامت مه‌وشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش
که در مجلسی می‌سرودند دوش

قوله

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می‌خسبی ای فتنهٔ روزگار
بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده در خواب گفت
مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس
نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک بن زنگی

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یک روز بصاحب دلی
که عمرم بسر رفت بی حاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست

چو بگذرد ملک و جاه و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی لسان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت ملک روم با دانشمند

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیک مردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان و تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست / برین عقل و همت بباید گریست

اگر هوشمندی غم خویش خور / که از تو بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

منعت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر آن کن که آن برخورد / که بعد از تو ناید غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال

کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت ملکش نیامد زوال / نماند بجز ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید ماند / که کس را نبینی که جاوید ماند

بزرگی که زو نام نیکی بماند / توان گفت با اهل دل کو بماند

وزان کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان

الا تا درخت کرم پروری / گر امیدواری کزو برخوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی کرم پیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار / بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم و نان در نبست

بدانی که چون غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت شاه بیدادگر و زاهد

خدادوست نامی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبر اندر آن کنج تاریک جای / بکنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامی خدادوست بود / ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش / که دزدی نیارد بدر ما پرسش

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهانسوز بی‌رحمت خیره کش / ز تلخی روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند درویش و ریش / پس خرقه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت بنه بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت

22

۷ چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت

وجودت پریشانی خلق از اوست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی / نپندارمت دوست دار منی ۷

مده بوسه بر دست من دوستوار / برو دوستداران من دوستدار

گر افتد همی دوستی با منت / مکن آنکه دارد خدا دشمنت

خدادوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند از و تنگدل

حکایت در تنگ داشت خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابی برانی بهیچ ۷

مبر کنت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر در آیی ز پای

مینداز در پای کار کسی / که افتد که در پاش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

۷ عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خورد / نبینی چو با هم آیند مور

ز شیران جنگی برآرند زور / نه موییست از ابریشمی کمترست / چو پر شد ز زنجیر محکمترست

خورد کاروانی غم بار خویش ... نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی ... چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت ... که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی رحمت بر ناتوانان در حال توانای

چنان قحط شد سالی اندر دمشق ... که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل ... که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم ... نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی ... اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت ... قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ ... ملخ بوستان خورده مردم ملخ

درآن حال پیش آمدم دوستی ... ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود ... خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی ... چه درمانده‌گی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست ... چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید ... مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان ... نه بر می رود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست ... کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک ... ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه ... نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق ... نیاساید و دوستانش غریق

نه از بی نوای شدم روی زرد ... غم بی نوایان دلم خسته کرد

بحمدالله ارچه ز ریش ایمنم ... چو ریشی ببینم بلرزد تنم

چو بینم که درویش مسکین نخورد ... بحلق اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان بری دوستان ... کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت هم درین معنی

شبی دود خلق آتشی برفروخت ... شنیدم که بغداد چندی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک دود ... که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفت ای بلهوس ... ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار ... اگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ ... چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

نه آن کز دو آن لقمه چون میخورد | چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تن درست است رنجور دار | که می پیچد از غصه رنجوروار

تنک دل چو یاران بمنزل رسند | نخسبد که واماندگان از پس رسند

دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت پسندست اگر بشنوی | اگر خار کاری سمن ندروی

حکایت کیفر عدل و ثمرهٔ آن و ظلم و عاقبت آن

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیر دستان ستم

نه آن شوکت پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی | کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیک مردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش | که باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار رعایی بیک خردله | که سلطان شبانست رعیت رمه

چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو

حکایت آن دو برادر که از یک پدر

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که با یکدیگر سر کشند | بپیکار شمشیر کین بر کشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل | وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شب‌خانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد رخش | چنان کز خلایق به هنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نام جوی | پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامداد و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد به تایید ملک سران | نهادند سر بر خطش سروران
دگر خاست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد بر مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید ناکس نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی | پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند

شنیدند بازارگانان خبر | که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا | که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن | نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیک‌مرد | تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت گفتار آن یکی که در شاخ بن برید

یکی بر سر شاخ بن می‌برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند | نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفان مفکن به کتف قوی
چو خواهی که فردا بری مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
که فردا بداور برد خسروی | گدایی که پشتش نیرزد جوی

مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دلی نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کژ مرو / وگر راست خواهی ز سعدی شنو

حکایت صفت اوقات درویش راضی و جمعیت او

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد / ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه آنرا که بر گردن آید خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر زیر دستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی شاید از دیگرشان شناخت

حکایت گفتار عابد و استخوان پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله / سخن گفت با عابدی کله

که من

26

که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاهی مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / ببازوی دولت گرفتم عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مرده گان پندت آید بگوش

حکایت گفتار اندر نیکوکاری و بدکرداری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش
شرانگیز هم در سر شر رود / چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد بهست / که دد ز آدمی زاده بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگونبخت بی راه رو / پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانه نیک مردی نکاشت / کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدم در عمر خویش
که بد مرد را نیکی آید به پیش

حکایت گفتار سر هنگ مردم آزار

کرزی بچاهی در افتاده بود
که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید
بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس
که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی
ببین لاجرم بر که برداشتی

تو ما را همین چاه کندی براه
بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق
دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزان بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نظر کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز

یکی گفتش ای نامور شهریار
بکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی درو نیکه دارند پشت
روا نیست که خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفال اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی
که با خاندانی پسندی بدی

مپندار والله داغ تو ریش
که روز پستن آیدت خیر پیش

بخفت مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی

بسودا چنان بروی افتاند دست
که حجاج را دست حجت پست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیر مردان درشت
چو با کودکان بر نیائی بمشت

بجز دیو مرا زور پنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی منت زورآوران
نکردم دگر زور بر لاغران

حکا

الا تا بغفلت نخسبی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیر دستان بخور زینهار
بترس از زبر دستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت گفتار آن ملوک بیمار

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد
که می برد بر زیر دستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد
که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست
که در پارسایی چنو کم کسست

بفرمود تا مهتران خدم
بخوانند پیر مبارک قدم

بگفتش دعای کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت
بتندی برآورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر
ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند
اسیران محتاج در چاه بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی

ببایدت عذر خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت
دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت
چه رنجم حق است اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود
بفرمانش آزاد کردند زود

جهان دیده بعد از دو رکعت نماز
بداور برآورد دست نیاز

که ای بر فرازنده آسمان
بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست
که سر برآورد بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینه گوهرش
فشانند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت
از آن جمله دامن برافشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر
مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای
که یک بار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راستست
نه هر باری افتاده برخاستست

گفتار در ملک دنیا و دولت و نعمت دنیا بقایی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت انتقال دولت مملکت

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدندش که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان کداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر برنداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان گفتار با دانشمند

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت / که گردن بر الوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای / که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده‌ای / هنرمند آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای / چنین جای محکم دگر دیده‌ای
بخندید کین قلعه‌ای خرمست / ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا بر خورند
ز دوران و ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک بنانش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت گفتار آن شوریده بکسری

چنین گفت شوریده در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند مگر آنچ بخشی خوری

حکایت گفتار ارسلان و موت او

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستن بود آماجگاه
چنین گفت دیوانه هشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر بدعهد ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد / جوان دولتی سر بر آورد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه است / چو مطرب که هر روز در خانه است
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست / که سالی دگر دیگری کدخداست

حکایت گفتار پادشاه غور با روستائی

بزرگی جفاپیشه در حد غور / گرفتی خر روستائی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند / شبش در گرفت از حشم دور ماند
بتنها ندانست روی و رهی / بینداخت ناکام شب در دهی
خری دیده بود بند و کارگر / توانا و زوراور و بابر
یکی مرد گرد استخوانی و پوست / چنان می زدش استخوانی شکست
شهنه بر آشفت و گفت ای جوان / ز حد رفت جورت برین بی زبان

چو زورآوری خود نمایی مکن / بر افتاده زور آزمایی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول / یکی بانگ بر پادشه زد به هول

که بیهوده منکر فرستم این کار پیش / برو چون ندانی بکن کار خویش

ملک را درشت آمد از وی جواب / بگفتا بیا تا چه داری صواب

که پندارم از عقل بیگانه‌ای / نه پیچی تمامی که دیوانه‌ای

بخندید کای ترک نادان خموش / مگر حال خضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست / چرا کشتی ناتوانان شکست

جهانجوی گفت ای ستمکاره مرد / ندانی که خضر آن برای چه کرد

در آن بحر مردی جفا پیشه بود / که دلها ازو بحر اندیشه بود

جفا بود کردار او پر خروش / جزایر ز دستش چو دریا بجوش

پس آن را ز بهر مصالح شکست / که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در حکم تست / از آن به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر / که پس حق بدست منست ای امیر

نه از جهل می‌بشکنم پای خر / که از جور سلطان بیدادگر

خر آن جایگه لنگ و بیمار کش / از آن به که پیش ملک بارکش

بر جهان ملک دولت که راند / که لعنت برو تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه بر جان مسکین درویش کرد

که فردا در آن محفل نام و ننگ / بگیرد دگر پیش یاران بچنگ

نهد بار او زار بر گردنش / نیارد سر از عار برگردنش

گر فهم که خر بار اکنون کشد / در آن روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی به خبر گسست / که در راحتش رنج دیگر کسست

همین بس که رنجور نعمت بود / که شادیش در رنج مردم بود

اگر بر نخیزد دم از پرده دل / که خیزند ازو هر دم آزرده دل

یکی پیر مردی در آن ده قدیم / ز پیران مردم شناس قدیم

بسر راهی گفت کای شاد بهر / خرت را مبر بامداد آن بشهر

که آن ناجوانمرد برگشته بخت / که تابوت بینمش جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون شد از دست جورش غریو

درین کشور آسایش و خرمی / ندید و نبینم دگر آدمی

مگر کین سیه نامه بی صفا / بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت راهم درازست و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی بیندیش و رایی بزن
که رای تو روشن تر از رای من

بدو گفت اگر رای من بشنوی
یکی سنگ برداشت باید قوی

زدن بر خر بارکش چند بار
سر و دست و پایش بکردن فگار

مگر کین فرومایه ورزشت کیش
بکارش نیاید خر پشت ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست
وزو دست بیداد ظالم ببست

بسالی که در بحر کشتی گرفت
بسی سالها نام زشتی گرفت

پسر چون شنید این سخن از پدر
سر از خط فرمان نبردش بدر

فروکوفت بیچاره خر را بسنگ
خر از پای عاجز شد از دست لنگ

بدو گفت اکنون سر خویش گیر
هر آن ره که می بایدت پیش گیر

پسر در پی کاروان اوفتاد
ز دشنام چندانکه دانست داد

وز آنسو پدر روی بر آسمان
که یارب بسجاده بر آستان

که چندان امانم ده از روزگار
کزین نحس ظالم برآید دمار

اگر من نه بینم مر او را هلاک
شب گور چشمم نخسبد بخاک

اگر مار زاید زن باردار
به از آدمی زاده دیوسار

زن از مردی موذی بسیار به
سگ از مردم مردم آزار به

مخنث

مخنث که بیداد با خود کند
از آن به که با مردم بد کند

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت

همه شب ز بیداری اختر شمرد
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند
سحرگه پی اسب بشناختند

در آن عرصه بر اسب دیدند شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند

یکی گفتش از دوستان قدیم
که شب حاجبش بود در روز ندیم

رعیت چه نزلت نهادند دوش
که ما را نه چشم آرمید و نه گوش

شهنشه نیارست کردن حدیث
که بر وی چه آمد ز خبث خبیث

هم آهسته سر برد در پیش سرش
فروگفت پنهان بگوش اندرش

یکی سم پای مرغی نیاورد پیش
ولی دست خر رفت از اندازه بیش

چو شور و طرب در نهاد آمدش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت
بخواری فگندند بر پای تخت

سه دل برآمیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
شنیدم که از زندگی آخرش / بگفت آنچه گردید در خاطرش
نه بینی چو کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت / به بی باکی او تیر ترکش بریخت
بر نا امیدی بر آورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بدروزگار
نه من گردم از دست جورت به تنگ / که خلقی ز ظلمی گشته اسیر
زنا مهربانی که در دور تست / همه عالم آوازه جور تست
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس
عجب گر ز منت بر دل آمد درشت / بکش گر توانی همه کس بکشت
وگر سخت آمد نکوهش ز من / بانصاف بیخ نکوهش بکن
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار
وگر زانکه دشوارت آمد سخن / دگر هرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بی گنه کشتن است
مرا پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خوش رانده گیر

نماند ستمکار بد روزگار / بماند بر او لعنت پایدار
ندانم که چون جست بدبخت دیوکان / بخفتند ز دست ستم دیوکان
ترا نیک پندست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیره زن
همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند از او برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
در آن دم که طالع نمودش بهی / بزرگیش بخشید و فرمان دهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیک بخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تو اند / ملامت کنان دوستدار تو اند

وبالست دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست
وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد / که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خرده بروی گرفت / که دانا نگوید محال ای شگفت
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت ملکش نیامد زوال / نشاید فرزانه گوید محال
کرا جاودان ماندن امید ماند / چو کس را نبینی که جاوید ماند
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند
من او را نه عمر ابد خواستم / بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاک رو / طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین ملک روزی که دل برکند / سراپرده در ملک دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال / ز ملکی بملکی کند انتقال

برش چه نقصان اگر پادشاست / که در آخرت نیز او پادشاست
کسی را که بخت فرمان و جیش / جهانداری و شوکت و کام و عیش
اگر بستر آتش چوب و زیبا بود
همه وقت عیشش مهیا بود

حکایت مامون خلیفه با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد / مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از که بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
شنید این سخن سرور نیکبخت / برآشفت نیک و برنجید سخت

همه شب درین فکر بود و نخفت
دگر روز با هوشمندان گفت

طبیعت شناسان هر کشوری
سخن گفت با هر یک از هر دری

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

برای چهره راهنشین کرد و دوست
که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آنکس نکوخواه نیست
که گوید فلان خار در راه نیست

بگمراه گفتن نکو می روی
گناه بزرگست و جور قوی

هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست
کسی را که سقمونیا لایقست

چه خوش گفت یکروز دارو فروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

اگر شربتی بایدت سودمند
ز سعدی ستان داروی تلخ پند

به پرویزن معرفت بیخته
بشهد عبارت برآمیخته

حکایت پادشاه با درویش

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی شاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست
ز زندان نترسم که یک ساعتست

همان دم که در خفیه این راز رفت
حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست
که دنیا همین ساعتی بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم
وگر سر بری در دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج
دگر کس فرو مانده در ضعف و رنج

ز دروازه مرگ چون در شویم
بیک لحظه با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز
بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بر آن کین نهاد

دگر سر برآید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بنو بود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بی نوایی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت زور آزمای تنگ دست

یکی مشت زن بخت روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت | که روزی بعلت گشت خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش حسرت آلوده تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش | گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو می شدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلخ تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نانی نمی بیند تره

گر انصاف

گر انصاف پرسی نه نیکوست این | که من برهنه و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل
دریغ از فلک شیوهٔ ساختی | که گنجی بچنگ من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می شکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بی نوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده باری بسر می برد | وگر سر باوج فلک می برد
در آن دم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند و لیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیک بخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بود است و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین خورد باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت در معنی خاموش از نصیحت بکسی که پند نبرد

حکایت کنند از جفا گستری / که فرمان دهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا / بشب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان

گفتار در نصایح

دریغست

دریغست با سفله گفتن علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست / دل مرد حق گوی از آنجا قویست
حقیقت کنم ای خسرو پاک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای
نگین خصلتی داری ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست ظالم که از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را من و فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر رای پادشاهان و تدبیر مملکت و آیین لشکرکشی

همی تا بر آید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
به تدبیر باید جهان خورد و لوس / چو دستی نشاید گزیدن ببوس
مراعات دشمن چنان کن که دوست / که وی را بفرصت توان کند پوست
به تدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیرچنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود ده هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی
با اسبان تازی و مردان مرد / برآر از نهاد بداندیش گرد
وگر باز آید بنرمی و هوش / بتندی و خشم درشتی مکوش
چو دشمن درآمد بعجز از درت / بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکر وی اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد
برآرند بنیاد رویین ز پای / جوانان بشمشیر و پیران برای
چه دانی کزان پس که یابد ظفر / بیندیش در قلب هیجا مفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد / به تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمین گاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه در جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیابست مغزش برآر
ندانی که دشمن چو یک روزه راند / سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / مبادا که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار در نواخت لشکر در حالت امن

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که باری دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ / کجا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی

نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگه دار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می‌خورند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایسته بخت ور / ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار / بناکاردیده مفرمای کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخچیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز / بترسد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفرهٔ همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار اندر نواختن هنرمندان

دو تن پرور ای کشورگشای / یکی اهل رزم و دوم اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بس اهل دولت ببازی نشست / که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار اندر حذر کردن از دشمن

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / که در حالت صلح از او بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند جنگ آوران / که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار اندر دفع دشمنان برای تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گردند با هم سگالند راز / یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار / شود دست کوتاه شان دراز
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن بود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرکشان مغفر شکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد

که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران به بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری / ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در خدمت آید

کرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین توریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر / چو بیند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود با امیر / ورا تا توانی به خدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز غدرش هراس
به سوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار

نوآموز را ریسمان کن دراز   نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار   گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد   ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از چنگ دشمن دیار   رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار   برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند   در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است   که انباز دشمن بشهر اندر است

گفتار اندر پوشیدن راز خویش

بتدبیر جنگ بداندیش کوش   مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی   که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت   در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد   چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست   بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری   که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی   چه حاجت بتندی و گردن کشی

نخواهی

نخواهی که باشد دلت دردمند   دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه   برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار   ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکاستعانت بدرویش برد   اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای   که معنی بماند نه صورت بجای
که را دانش و جود و تقوی نبود   بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل   که خسبند از او مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش   بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست   که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل   پراگنده کان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست   که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن   که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد   که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من | نخارد کس اندر جهان پشت من
کنون بر کف دست نه هر چه هست | که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر | که روزی دلت خسته باشد مگر
درونی فرومانده گان شاد کن | ز روز فرومانده گی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران | بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیم

پدر مرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک | بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش | تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم | که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند | بخواب اندرش دید صدر خجند
که می گفت و در روضها می چمید | کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست | که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است | نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم علیه السلام و کرم او با خاص و عام

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه / مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت / برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا طریقی نگیرم بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان ای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود / تو وا پس چرا می بری دست جود

گفتار در احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان می کند مرد تفسیر دان / که علم و ادب می فروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد که احسان کرد با عابد شوخ دیده

زبان آوری آمد بصاحبدلی / که محکم فرو ماندم اندر گلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / بجز این ده درم چیزی دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف

چو از کوه یک روز سر بر نزد | بر آن قلتبان خلوه بر در بزد

درون اندیشه ام تا کدام کریم | از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد | درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی | برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این نوانه که کیست | بر او گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد | ابو زید را اسب و فرزین دهد

بر آشفت عابد که خاموش باش | تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم | ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد | الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آب روی | ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر | که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان | بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت مرد ممسک و فرزند خلف

یکی رفت و دینار از او صد هزار | خلف برد صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت | چو آزادگان بند از او برگرفت

ز درویش خالی نبودی درش | مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خوشنود کرد | نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست | بیکره پریشان مکن هرچه هست

زر و ناز و نعمت نماند بسی | مگر این حکایت نگفتت کسی

حکایت

درین روزها زاهدی با پسر | شنیدم که میگفت جان پدر

مجرد رو و خانه پرداز باش | جوانمرد و دنیا برانداز باش

پسر پیش بابش بود و کار آزمای | پدر را ثنا گفت کای نیک رای

بسالی توان خرمن اندوختن | بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب | نگه دار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه شیر بر تافتن

اگر دست تنگی مروشی یار | وگر سیم داری بیا و بیار

اگر روی بر خاک یابش نهی | جوابت نگوید بدست تهی

خداوند زر برکند چشم دیو | بدام آورد صخر جنی بریو

تهی دست در خوبرویان مپیچ | که بی چیز مردم نیرزد بهیچ

زر دست تهی بر نیاید امید | بزر بر کنی چشم دیو سفید

بیکبار بر دوستان زر مپاش | در آسیب دشمن باندیشه باش

وگر هرچه یابی به کف بر نهی | کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند ترسم تو لاغر شوی

چو مناع خیر این حکایت بگفت | ز غیرت جوان مرد را رگ بخفت

پراکنده دل گشت ازان عیب جوی | برآشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست | پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخست نگه داشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای | فرومایه ماند بحسرت بجای

بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت خوری

زر و نعمت آید کسی را بکار | که دیوار عقبی کند زر نگار

چنان خورد و بخشید کاهل نظر | نبیند ازان عیب در روی اثر

بآزاد مردی ستودش کسی | که در راه حق سعی کردی بسی

همی گفت سر در گریبان خجل | چه کردم که در روی توان بست دل

امیدی که دارم بفضل خداست | که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همینست کاهل یقین | نکوکار بودند و تقصیر بین

مشایخ همه شب دعا خوانده اند | سحرگه مصلی بیفشانده اند

مقالات مردان بمردی شنو | نه از سعدی از سهروردی شنو

مرا شیخ دانای مرشد شهاب | دو اندرز فرمود کشتی بر آب

یکی آنکه در جمع بدبین مباش | دوم آنکه در نفس خودبین مباش

شبی دائم از هول دوزخ بخفت | بگوش امدم صبحگاهی که گفت

چه بودی که دوزخ ز من پر شدی | مگر دیگران را رهایی بودی

حکایت

بنالید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کاز زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو واگرفت
ره نیک مردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف

یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای / که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
باحسان آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت نظر در رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان ز شب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیری برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفاییست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم

یکی تنگدستش دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دستگیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود / بخصمان بندی فرستاد مرد

که ای نیکنامان آزاد مرد / بدارید چندی کف از دامنش

وگر می‌گریزد ضمان بر منش / ولیکن بدستش پشیزی نبود

وزانجا بزندانی آمد که خیز / ازین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دیدی قفس / قرارش نماند اندرو یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کنی سیم یا مرد را

به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفت ای جگربند مبارک نفس / نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نیامد بنزدیک رایم پسند / من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد

تنی مرده دل زنده در زیر گل / به از عالم زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با کسی نیکویی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست

به قنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دست رنج

برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور

گفتار اندر گردش روزگار

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر / که افتادگان را بود دستگیر

بازآر فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد به فرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم دوربین / نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می‌کند / که بر خوشه‌چین سرگران می‌کند

نترسد که نعمت به مسکین دهد / وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندی که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

حکایت در ترحم ضعیفان و اندیشهٔ عاقبت

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندرویی خداوند مال

نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ / برو زد به سر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای عجب

توانگر ترش روی باری چرا / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته‌نظر تا غلام / براندش به خواری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت ازو روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی درگذشت

غلامش به دست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن‌نهاد

به دیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین به مال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب‌نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمنده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای / بر آورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش به دیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / کز اشکت چه آمد که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم کز آن روزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / بیفشاند گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی‌نوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت شبلی رحمة الله علیه

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / به ده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است / که او نیز جان دارد و جان خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست / تواناتر از تو هم آخر کسیست

گفتار اندر جوانمردی و ثمرات آن

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از او در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نیاید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
و گر خواجه با دشمنان نیک خوست — بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان — به تک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می آورد در پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می دوید — که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای جداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش — که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل از دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کند است دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می برد — بدین دست و پای از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربه است — گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بدان بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

ندیدی که در راه بابند کیش / چه خوش گفت شتربان بخورند و کیش

بخور توشه با مردم نیک مرد / که ایشان بتنها نخواهد خورد

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و ره رو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرا نورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و بوسیدن آغاز کرد

یکی بود شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت

بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد

بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده باری دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان ز حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیک نام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت پادشاه یمن با حاتم طی

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بود است فرمان دهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفتن او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی ازو بر سرش

که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من / به نیکی نخواهد شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیشش باز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویش بردآن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بر اندیشش را دل نیکی بود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن از کفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین درمیان خواستست
بکرم ره نمایی بدانجا که اوست | همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که صبح گردد سفید | گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بازادگی سر نهاد | جوان ابر آمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو بیچارگان دست بر کش نهاد
اگر من گلی بر وجودت زنم | بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز انجا طریق یمن بر گرفت

ملک

ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر | چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوب روی
جوان مرد و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت | بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم | که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه اش هم بهمند

حکایت دختر حاتم در زمان پیغمبر صلی الله علیه و سلم

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر | گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند | بتنها و یارانم اندر کمند
ببخشید آن قوم و دیگر عطا | که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزاده مردی دگر | ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد | بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز داین مملکت فرخ بوم | ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی فر وی | نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب | ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بر آن نام و آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست | نصیحت جز این یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت | در آن حال منکر بر او بر گذشت
نگه کرد سالار اقلیم دید | که بربسته ماجرا بی شنید
شنید این سخنهای دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست در او بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست

سر او

یکی گفت شاها به تیغش بزن — که نگذاشت کس را نه چیز و نه زن

نکرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید و خود در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین — چه نیکو نهادی مبادر وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش — عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست — در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند بنشست مرد — جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم — بپرسیدش از موجب کین و خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی — جفایی کز آن شخصش آمد به روی

بگفت ای فلان ترک آزار کن — یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید — بمنزل در آورد و خوان برکشید

برآسود درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنایی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید — سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش — که بی دیده بین بر کرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل — که برگشت درویش از او تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که بر کرد بر تو این شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی باز کرد — که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند — همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید — سر انگشت حیرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد — مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز — که افتد چو موشش بدندان آز

کرامت بود گر که پیدا شود — کر اعمی زناگاه بینا شود

نصیحت در ثمره خدمت

الا گر طلب کار اهل دلی — ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یک روزت افتد همای بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی در هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

از آن اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملکزاده در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلست و سنگ

چو پاکیزه

چو پاکیزه نفسان و صاحب دلان / بر آمیختند با جاهلان

برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحب دلی

کسی را که با دوستی سر خوشست / نه بینی که چون بار دشمن کشست

بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی

گرت خاک پایان شوریده سر / فقیر و حقیر آید اندر نظر

تو هرگز میان شان بچشم پسند / که ایشان پسندیدهٔ حق بسند بیتر

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان و تلخی چشان / که آیند در خلد دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملکزاده را در نوا خانه دست

که روزی برون آید از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوز آن درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و پسر مسرف

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت

بخوردی که خاطر بر آسایدش / نه ادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشم آیدت آنکه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها مینماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ

بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسوده گی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی بر تافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری بر آورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهیخته تیغ
بفریاد از ایشان بر آمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت بردند پیر / بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهلولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود

چو بشکست چوبی من و راستی / گر مردم آخر چرا خواستی

بر آورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان برد / نمردی و بیچاره جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت / که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان / جوان همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص / چه کردی که آمد نجاتت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجایی بدانگه رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می‌نهد / که روز فرو ماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلایی درشت / عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعد است کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت

یکی دید صحرای محشر بخواب / زمین تفته روی زمین زآفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می‌برآمد بجوش

یکی شخص ازان جمله در سایه‌ای / بگردن برش از حله پیرایه‌ای

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت

در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش / مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم بار دار / وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

بسی پای دار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار در هیبت و سیاست ملوک

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کندن به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند
جفاپیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت در احسان با ناسزا

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش / گرفتند یک روز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند
جو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیرده / ستور لگدزن گران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت
به بند ای پسر دجله در آبکاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دل بر کن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود

عدو در چه و دیو در شیشه به — بد اندیش را جاه و فرصت مده
مگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست — قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد مینهد — ترا میبرد تا باتش دهد
مگو ملک را این مدبر بسست — مدبر مخوانش که مدبر کسست
سعید آورد قول سعدی بجای — که تعمیر ملکست و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند اگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم در کشند — وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل — سلحدار خارست با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار — سبکتر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند — که بر شاطی نیل مستسقیند

در محبت مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل — رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خط و خال — بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم — که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کسش بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست — وگر دیده بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی — وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

در اثبات محبت روحانی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان بجان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنان در گوش / بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی و دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها چنان گریه شویند آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب راندند / سحرگه خروشان که واماندند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند از آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت

حکایت گدازاده با پادشاه زاده

شنیدم که وقتی گدازاده / نظر داشت با پادشه زاده

همی رفت و می پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیمش اینجا میای

دگر رفت و صبر و قرارش نماند / شکیبایی از روی یارش نماند

مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی می زنم / گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهد بر طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او / بگفتا بپایش درافتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفتا این قدر نبود از وی دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی / نیازارد از وی به هر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند / به یاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دست زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری به شمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر / که نه خشک در بیشه ماند نه تر

شنیدم که بر لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا خود بیکباره خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند

به حقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت

پراگندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند و کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

که آسوده در گوشه خرقه‌دوز / گه آشفته در مجلس خرقه‌سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه‌ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف

گرت عقل یارست ازیشان رمی / که دیو بود در صورت آدمی

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی دروست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره دُر شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در غلبه وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمر قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیت بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش / دل دوستان کرده جان بر خیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله بر کشید

بغلطاندم لاشه در خون و خاک ۲ / مگر پیش دشمن بگویند و دوست

بگذار تا زخم تیغ هلاک ۱ / که از کشتهٔ دست و شمشیر اوست

نبینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آب رویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیترست

بجای من که هرچه او کند
دگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت
که زنده‌ست سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق
که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر
وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش
چو خرمن برآید بخسبند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسد
که در دور آخر بجامی رسد

حکایت در معنی صبر

چنین نقل دارم ز مردان راه
فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست
که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت کاین خانه کیست پس
که بخشایشی نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست
خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید
بسوز از جگر ناله‌ای برکشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن
دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی
چرا از در حق روم زردروی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز
که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریادخواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل
طپیدن گرفت از ضعیفی دل

سحر برد شخصی چراغش بسر
رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل‌کنان از فرح
ومن دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول
که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند
که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست
چه خواهی خریدن به از وصل دوست

گر از دلبری دل به تنگ آیدت | دگر غمگساری به چنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش | بآبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزار ازویش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت | سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزان روی بستست در | به بی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی | ازین در که راه دگر دیدمی
مپندار گر وی عنان بر شکست | که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولیکن براهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا | بگفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی | که بی سعی هرگز بجایی رسی
سلیمان چوبی برنگیرد قدم | وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان | که بی بهره باشند فارغ زبان

حکایت در صبر بر جفای آنکه از و صبر نتوان کردن

شکایت کند نوعروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر | به تلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند | نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند | که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من | که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال | سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش | اگر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن

چرا سرکشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم درکشد

رضا داده بفرمان حق بنده وار / که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت / که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمی‌خواستم تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیر دست

چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسر پنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسر پنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر کوفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنین است و شیر

تو در پنجه شیر مردان زنی / چه سودت کند پنجه آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی خلق و لطف پری وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی / یکی مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده / چو مهرت بدو نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند / تغابن نباشد رهایی ز بند

بناخن پری چهره می‌کند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

ز صد گوسفندم که ششصد هزار / نشاید بنادیدن روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست
اگر راست خواهی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نوشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا
پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی
چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمندست ریش
تو نیزم نمک بر جراحت مریش

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریبست سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده‌ گفت هیچ

من اندر قفای ملک تاختم
ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
بنعمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سرایست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مشرق به آب
مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادم کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و مرا خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست / نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که در خشک تردامنی

در معنی فنای موجودات در معرض وجود حق تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج / بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد / جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن / غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی / به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفتش آخر سالار و فرمان دهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی مثالی نگوید بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز / چه بودت که بیرون نیایی به روز
ببین کآتشی کرمک خاک‌زاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / چو بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنان دشمنی دوست داشت / که می‌دانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / به قدر هنر پایگه ساختش
چو الله بس دید نقشش ز زر / بشوریده بر کند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت / که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه کردی سه جای / نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین الله بس / نه چیزم به چشم اندر آمد نه کس

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف بر زدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ / کرا پای خاطر درآمد بسنگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت / در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بپای فرو رفت نزدیک بام / برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت‌گری لومش آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش / که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم / نگه کن که بارش بجان چون کشم

پس آنرا که بخشم ز خاک آفرید / بقدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری ار بار حکمش برم / که دایم بامتنان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بروی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب برخود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست از آن می‌زند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد بازی و لهوست و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی‌گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی‌حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و صدق محبت او با شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی / که جان در سر کار او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی

دگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان می‌کشد / که مهرش گریبان جان می‌کشد

نه خود را بر آتش بخود می‌زنم / که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن می‌کند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد

به باد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی / که رویم فرا چون خودی می‌کنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودان خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم

سر انداز در عاشقی صادقست / که بد زهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

حکایت عتاب پروانه با شمع

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر می‌رود / چو فرهادم آتش بسر می‌رود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو می‌دویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همه شب درین گفت و گو بود شمع / به دیدار او وقت اصحاب جمع
چو سعدی که بیرونش افروخته / ورش اندرون بنگری سوخته
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و می‌رفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / اگر می‌روی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان‌سوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت هم درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید / صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز / نهادند رختش بجای عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد ره‌رو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بران حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه ❊ که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند ❊ که مردان ز خدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز ❊ که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک ❊ من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس ❊ که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را ❊ که افگنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین ❊ که آن بام را نیست سلم جز این

فروتن بود هوشمند گزین ❊ نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

حکایت بایزید بسطامی و تواضع او

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ❊ ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر ❊ فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت ژولیده دستار و موی ❊ کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم ❊ بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه ❊ خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست ❊ بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع

تواضع سر رفعت افرازدت ❊ تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی ❊ بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار اندر عجب و عاقبت و شکستگی آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی ❊ خدابینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان ❊ بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند ❊ که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی ❊ که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد ❊ بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان ❊ نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای بر مقامی بلند ❊ بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا استاده درآمد ز پای ❊ که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک ❊ تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست ❊ یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش ❊ ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش ❊ نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد خودبین

شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه سخت دل — ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایام بیحاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام — شکم فربه از لقمهای حرام

بناراستی دامن آلوده — بناداشتی دوده اندوده

نه پای چو بینندگان راست رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نبشتن نماند

گنه کار و خودرای و شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت — بمقصورهٔ عابدی در گذشت

ز سر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش درافتاد سر بر زمین

گنه کار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل

تأمل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنه کار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بروی برش

وزان نیمه عابد سری پرغرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت جاهل چه درخورد ماست

بگردن در آتش درافتاده — بباد هوا عمر برداده

چه خیر آمد از نفس تردامنش — که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود وحی از جلیل الصفات / درآمد بعیسی علیه الصلوات

که گر عالمست این وگر وی جهول / مراد دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر چه آمد بر من / نیندازمش ز آستان کرم

ازو عفو کردم عملهای زشت / بانعام خویشش آرم در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که آنرا بجنت برند این بنار

گر آنرا جگر خون شد از سوز و درد / ور این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت

اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد

نخورد از عبادت بر آن بی خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد

چه رند پریشان شوریده بخت / چه زاهد که بر خود کند کار سخت

بزهد و ورع کوش و صدق و صفا / ولیکن میفزای بر مصطفی

از اندازه بیرون سپیدی مخواه / که مکروه باشد چه جای سیاه

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنه کار اندیشناک از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت دانشمند فقیه و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که بالا مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بسست

بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست

بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

چو دید آن خردمند درویش رنگ / که بنشست و برخاست بختش بجنگ

لم لا یجوز ان یکون ذلک و نسلم ذلک

جوابش برآورد بیچاره دود | فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز | بلا و نعم کرده گردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین می‌زدی هر دو دست
فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه از صف آخرترین | بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول | بابلاغ و تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی | بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت | بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید | قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین | که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند | که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش | باکرام و لطفش فرستاد پیش

صنادید جمع صندید بمعنی بزرگ

که هیهات

که هیهات قدر تو نشناختم | بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای | که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران | بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سربزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بی‌مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند | چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخوانم کست | وگر می‌رود صد غلام از پست

مثل

چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش بر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
خزف در همان قدر دارد که هست | وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهترست | خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخن گوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر | که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین سخن | درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت توبه کردن شه زاده

یکی پادشه زاده در گنجه بود | که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم | زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان | شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم
فرو ماند آواز چنگ از دهل | اگرت نهی منکر برآید ز دست
تحکم کند سیر بر بوی گل | نشاید چو بی دست و پایان نشست
چو دست و زبان را نماند مجال | بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار بر این رند مست | دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل با خبر | قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست | بگفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار

بگفتش ای قدوه راستین / برین بد چرا نیکویی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس بیاراستم / ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر کو بیاید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
نصیحتگر آمد بایوان شاه / نظر کرد در صفه بارگاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
ز یک سو برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار / برآورده نی از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سرنگون / روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر او چشم خونین براشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام / بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج قناعت نشست

پدر بارها کفته بودش بهول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
کرش بخت کوئی سخن کوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نکذاشتی
سپر نفکند شیر غران زجنک / نیندیشد از تیغ بران پلنک
بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نبرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد
بکفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست کیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اکر زیر دستست اکر سرفراز
که این کردن از نازکی در کشد / بکفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد کوی / که پیوسته تلخی برد تند خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بکیر / ترش روی را کو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خنده‌ای انکبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش می سوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / بر و مشتری از مکس بیشتر

کر او ز فی المثل

کر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
کرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او
دکر روز شد کرد کیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی کشت فریاد خوان پیش و پس / که ننشست بر انکبینش مکس
شبانکه چو نقدش نیامد بدست / بدلتنک رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش کفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب کرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامست بر نان آنکس چشید / چو سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نکونسار بخت
کرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست / کریبان کرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

بکشتش آخر مردی تو نیز | تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی | بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد | که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست | زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در مردی مردان

سگی پای صحرانشینی گزید | بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز | بخندید کای مامک دلفروز
مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیک خصال و بندهٔ بدخصال

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیده‌ای | بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل | دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست | وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب | شب و روز ازو خانه در کندکوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر | بدست آرم این را بنخاس بر
اگر یک پشیزی آورد سر مپیچ | گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر مریض

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سر موی و رویش صفا ریخته / بموئیش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفگند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بعلت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم دران بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیک دم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش

چه داند

چه داند لت انباری از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خودست / ولی با بدان نیکمردی بدست

سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف پرسی سگ حق شناس / به سیرت به از مردم ناسپاس

به برفاب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت برین هیچ کس

چو بانوی قصر این ملامت بکرد / برآمد خروش از دل نیکمرد

بخندید و گفت ای دلارام جفت / بریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود
که نتوانند از بی قراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پروری درخت کرم
بر نیک نامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در سفاهت نااهلان و تحمل نیک مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی بروی چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین گژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل بر نهند
وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامه مردم اینان کنند

سپید

سپید و سیه پاره بر دوخته
بضاعت نهاده زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای
جهانگرد و شبکوک و خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست

چرا کرد باید نماز از نشست
چو در رقص بر می توانند جست

عصای کلیم اند بسیار خوار
بظاهر چنین زرد روی و نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند

عبای بلالانه در تن کنند
بدخل حبش جامه زن کنند

ز سنت نه بینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین وصف ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نبیند هنر دیده عیب جوی

یکی کرده بی آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
اگر راستی پرسی از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی وآمدی سوی من | همی در سبوزی به پهلوی من

بخندید صاحب دل نیک خوی | که سهل است ازین صعب تر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست | از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست | من از خود یقین می شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال | کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من | نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس | که پنداشت عیب من اینست و بس

به محشر گواه گناهم گر اوست | ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

اگر مرعیب گوید بد اندیش من | بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند | که بر جایش تیر بلا بوده اند

زبون باش تا پوستینت درند | که صاحب دلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبوئی کنند | بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست | هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری | که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز | که در لهو و عیشند و در کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر بر نگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست | که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ | در آید بکفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید | دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب | ز چشم خلایق فرو شست خواب

روان هر دو کس را فرستاد و خواند | بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود | فرو شست شان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل | نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز | معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بنده کانت نیامد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور و حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی / به چوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت محرومی خودبینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند از او دیده بر دوخته / یکی حرف در وی نیاموخته

چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده‌ای پر خرد / انایی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در ترحم پادشاهان و تسلیم بندگان

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیرزن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد چون تشنه دشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگن جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین سخن آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت در معنی تواضع و نیازمندی

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی

نپنداری ای دیدهٔ روشنم / که ایدر سگ آواز کرد آن منم

چو دیدم که بیچاره می‌خرد / نهادم ز سر کبر و رای خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که قدر و بزرگی رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

ایدر اینجا معناسنه

حکایت حاتم

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشه‌ها دام‌هاست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گشتی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثناگسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر عجبم زبون

فرا می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

به تحسین ستایش فراچه مشو — چو حاتم اصم باش و عیب شنو
سعادت بجست و سلامت نیافت — که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت — ندانم پس از من چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند — بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست — ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید — میان خطر جای بودن ندید
نهیبی ازان گیر و دار آمدش — گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش — ز راهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام — بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس — که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام

گرت رای

گرت رای باشد بحکم کرم — بجایی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و در بسته سخت — نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز — ازان به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانه خویشتن
جوانمرد شب رو فرو داشت دوش — بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت — ز بالا بدامان او در گذاشت
وزانجا برآورد غوغا که دزد — ثواب ای جوانان یاری و مزد
برون جست از آشوب دزد دغل — دوان جامه پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که بیچاره را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد — ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب دارم از سیرت بخردان — که نیکو کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند — اگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در تحمل جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دل ساده بود — که با ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی
زکس چین بر ابرو نینداخته | زبانی بتندی نپرداخته
یکی گفت آخر ترا ننگ نیست | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند | ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت | که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر | جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانه مهر یارست و بس | ی نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان و تحمل او

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویشش پنداشتی | زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت | بسالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش

چو پیش آمدش بنده رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم | بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت شیخ جنید و تواضع او

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از گرم و آهو گرفتن بپی | لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز از وی بترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازین کمترم
که گر یک با همه زشت نامی چو مرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملائک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و مست

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر کردن

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت

سعادت گشاده دری سوی او / در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خود و سعی کرد / ز شوخی ببدگفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشسته چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یارب مرین شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع باش او پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال

نگر تا چه عیب گرفت آن مکن / چو دشوار آید ز دشمن سخن

جز آنکس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای / جوابی بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بالحسن

نرنجید از او حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و شایسته گفت / بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید از او شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی ادبی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن

کسی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت در دریای فضلست خیز / بتذکیر در پای درویش ریز

نبینی که در خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی

مریز ای حکیم آستینهای در / چو می بینی از خویشتن خواجه پر

نگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

گدایی شنیدم که در تنگنای / نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجور دشمن نداند ز دوست

برآشفت بروی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه درگذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند / که با زیردستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان

اگر می بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا درگذار

مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

حکایت در بیان فائدهٔ نیک خویی

یکی خوب کردار خوش خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتم بر کسی

حکایت ذوالنون و تواضع او

چنان یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جوی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذوالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی

که مقبول را رد نباشد سخن / فرو ماندگان را دعایی بکن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید

بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کان بهان / ندیدندی از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را از خردان شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بندهٔ پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم

بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگرباره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی دران درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / و گرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم
توانم که تیغ زبان برکشم / جهانی سخن را قلم درکشم

گفتار اندر رضا بحکم قضا

سعادت به بخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زور آورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
اگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر اصفهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش بجست
دلاور بسرپنجهٔ گاو زور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداخت چست / که عذرا بهر یک بیک انداخت چست
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای زفت
نزد تارک جنگجویی بخشت / که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
اگر بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای / اگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی | که راتبت طبعان سری داشتی

سفر زان زمین ناگهم در ربود | که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

مع القصه چندی بسودم مقیم | برنج و راحت بامید و بیم

دگر پر شد از شام پیمانه ام | کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر بر عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام | بدل بر گذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار او در سپاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی | دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته | سر دست مردیش بر تافته

8 سر ناتوانی بزانو برش | بدر کرده گیتی غرور از سرش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید

بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور | در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم | چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاشساز | کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم

ز تیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم

چه زور آورد پنجه جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر جنگ آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون

کسان زانسد ناوک اندر حریر / که گفتی بدوزند سندان به تیر

فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای / بنامردی از هم بدادیم دست

چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای / چو ماهی که با جوشن افتد بشست

چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

ازین بوالعجب‌تر حدیثی شنو / که بی‌بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت تیرانداز اردبیلی

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی بکتفش بر از خام گور

چو دید اردبیلی نمدپاره‌پوش / کمان در زه آورد و زه را بگوش

به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد / بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه دست / چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوه طعن و ضرب / برستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی‌اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت کرد و طبیب

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین گونه ترک رز میخورد | عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد | چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت | چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش | نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
به آخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم | برفته است و ما همچنان در شکم

نه روزی

نه روزی بسرپنجگی میخورند | که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآور خروش

حکایت مرد درویش و آن نا آزکار و همسایه توانگر

بلند اختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه دار
هم او را در آن بقعه زر بود و مال | دگر تنگدستان برگشته حال
بکوی گدایان درش خانه بود | زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز | دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
کسی چون تو بدبخت و درویش نیست | چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملک است و رخت | چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت مرد درویش و زن زشت

یکی مرد درویش در خاک کیش چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید نه زنگی بگرمابه گردد سفید

حکایت زغن و کرکس

چنین گفت پیش زغن کرکسی که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه بکرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت کرکس گرت باورست که یکدم دانه گندم آنجا درست
زغن را نماند از تعجب شکیب ز بالا نهادند سر در نشیب

نه آنست

نه آنست ازان دانه برخوردنش که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که می گفت گردن ببند نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار غرور شناور نیاید بکار

حکایت گفتار آن شاگرد

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست که نقش معلم ز بالا نبست
گرت صورتی حال بد یا نکوست نگارنده دست تقدیر اوست
درین نوع از شرک پوشیده هست که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم در کشد خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت گفتار آن شتر بچه با مادر خویش

شتر بچه با مادر خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر خود درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست
اگر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برآر
وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش
بماند کهن جامه در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمایی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت گفتار بابای کوهی

ندانی

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند
هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حور دیس
که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید به دستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سابق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بروی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند که در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر ازان طفل نادان ترست
که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق می رود جاده ات / در آتش فشانند سجاده ات

حکایت گفتار آن زاهد سالوس

سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ درافتادم از نردبان

نکوسیرتی بی تکلف برون / به از نیک نامی خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راه زن / به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر دری خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش بدوست

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نئی زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همان جا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

چو زن آوری در جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندان ورع می نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه تر ز آستر / که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشه اند / سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدای مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به که گر ابستن جوهری | که همچون صدف سر بخود دربری
چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش داری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت | ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی | که اورا چو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق ددست | برین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه | بدست آرد از معرفت توشه
برانان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی
از اول سگ نفس خاموش کن | دیگر سیرت آدمی گوش کن
بر اوج فلک چون پرد جره باز | که بر شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش خورد | توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر | نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت | تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی | چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس | تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز | بسختی نفس می کند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی | که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ | تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید | دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری

بدبین ای فرومایه دنیا مخر | چو خر با نجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام | نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری | بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت گفتار شانه عاج

مرا حاجیی شانه عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود | که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان | نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم | که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن | در خانه این و آن قبله کن

حکایت گفتار آن با طمع مرد

یکی با طمع پیش خوارزم شاه | شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست | دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی | یکی مشکلت میپرسم بگوی
نگفتی که قبلست خاک حجاز | چرا کردی امروز ازین سو نماز
مکن طاعت نفس شهوت پرست | که هر ساعتش قبله دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آب روی توقر بریخت | برای جوی دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی | چرا ریزی از بهر برف آب روی
مگر از تنعم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه میبایدت ز آستین دراز
کسی را که درج طمع درنوشت | نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست | بران از خودت تا نراند کست

حکایت گفتار آن صاحب دلان

یکی را تب آمد ز صاحب دلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری | ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

گفتار در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقه راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود | ازین تنگ چشمی شکم خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ | بود تنگ دل رودگانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد | لت انبار بد عاقبت خورد و مرد
شکم بند دستست و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای

سوا

چو پر شد شکم شد ملخ لاجرم | بپایان نشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت در عزت قناعت

یکی نیشکر داشت بر طیفری | چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده
چه گفت آن خردمند زیبا سرشت | جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش | که باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت گفتاران مرد روشن ضمیر

یکی زمردان روشن ضمیر | امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید دست و زمین | که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن | وزو خوبتر خرقه خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت گفتار آن نان خورش

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

کسی گفتش ای سخرهٔ روزگار — برو طبخی از نعمت خوان بیار
قبا بست و چابک نوردید دست — قبابش دریدند و پیشش شکست
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست — که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز — من و خانه من بعد نان و پیاز
نخواه و مدار از کس ای خواجه باک — که مقطوع روزی بود شرمناک
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت — بپوشید و پیشش ببوسید و گفت
جوینی که از سعی بازو خورم — به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش — که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش
یکی گربه در خانهٔ زال بود — که برگشته ایام و بدحال بود

حکایت

دوان شد به مهمان سرای امیر — غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان می‌چکید — همی گفت و از هول جان می‌دوید
که گر جستم از دست این تیرزن — من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست — که راضی به حکم خداوند نیست

حکایت گفتار مرد کوته نظر و زن عالی همت

یکی طفل

یکی

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر به فکرت فرو برده بود
که نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد — همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز — که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار
شنیدم که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست — چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان پرست — که سلطان به درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون به ملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاه است و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست

بخندید خوش روستای و گفت | بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاه است وگر پینه دوز | چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد هر دو برد | چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس | که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت گفتار آن صاحب دل

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد
یکی گفت میدانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن | همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای | که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت گفتار آن زاهد که بپادشاهی رسید

یکی سلطنت ران صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق خلوت در کنج ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس | که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندر است

گفتار اندر صبر با ناتوانی بامید بهی

کمالست در نفس سلیم | گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از ناکس مردم کسند | عجب دارم ار مردمی گم کسند
بنعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی

سخن‌سنجی گویش کاب روان
بسیلش مددمی رسد ز آسمان

گر جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم

و گر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده بینی براه
نبینی که در وی کند کس نگاه

و گر خردهٔ زر ز دندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آیینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال
که گاه آید و گه رود مال و جاه

گفتار در معنی آسانی پس از دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر
سر آورده عمری ز دوران عمر

درخت کهن میوهٔ تازه داشت
که شهر از نکویی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب
که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش
فرج دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوتاه امید
سرش کرد چون دست موسی سپید

بسر تیزی آهنین دل که بود
بعیب پری رخ زبان برگشود

بمویی که گرد از نکویش در کسیم
نهادند حالی سرش با شکم

چو چنگ از خجالت سر خورده پی
نکوسار در پیشش افتاده موی

یکی را که خاطر درو رفته بود
چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور از مویی وورد
دگر گرد سودای باطل مگرد

زمهرش بگردان چو پروانه پشت
که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست
که تر دامنان را بود عهد سست

بسر خوش منش باشد و خوب روی
پدر گو بجهلش بسنداز موی

مرا جان بمهرش برآمیخت است
نه که خاطر بمویی در آویخت است

چو روی نکو داری اندُه مخور
که مو گر بیفتند برآید دگر

نه پیوسته رز خوشه بر میدهد
گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب
بتدریج اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
که ممکن بود کاب حیوان در اوست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه / چه در بند پیکار بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز مردان مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کبر و حسد / چو خون در رگند و چو جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

اگر پای

گفتار فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / نخواهی شنیدن مگر گفت کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز

ازان مرد دانا دهان دوخته است | که داند که شمع از زبان سوخته است

حکایت گفتار از سلطان تکش و حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت

بیک سالش آمد ز دل بر دهان | بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گناه از تو خاست

تو اول نبستی که سر چشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی برو دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند

مگو آنکه گر بر فتد در میان | وجودی ازان در بلا اوفتند

بدهقان

بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت در معنی سلامت جاهلان در سیرت خاموشی

یکی خوب خلق خلق پوش بود | که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادان تر از وی هم اوست

حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق محراب نبشت

در آینه گر خویشتن دیدمی | بیی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت ازان پرده برداشتم | که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش | وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دلی خویش منمای زود | که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر | پراگنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمی زاده فاش | چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت گفتار آن مرد ناسزا گفتار

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را بجنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست | جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده نبودی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس | به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی | ورت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست | چه حاجت محک خود بگوید که چیست

حکایت عضد و مرغان خوش آواز

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسای

یکی پارسایی گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغان سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش سرای
بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش | چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت گفتار آن ترکان پس از سور چنگ

شنیدم که در بزم ترکان مست | مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی | غلامان چو دف برزدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت | دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش | چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ | پراگنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فرقه دید از طرف بر شکست ... یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست ... که با خوب و زشتش کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش ... دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز ... نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت گفتار در فضیلت خاموشی و آفت بسیار گوی

چنین گفت پیری پسندیده هوش ... خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز ... بدیدم چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش وی دختری چون قمر ... فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار ... که پنداری واللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت ... فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ ... که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر ... سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ ... پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول آن دیو هیکل بجست ... پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده دلق پوش ... سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عم

مرا عمرها دل ز کف رفته بود ... برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من ... که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم بر آورد و فریاد خواند ... که شفقت بر افتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر ... که بستاندم داد از این مرد پیر

که شرمش نباید ز پیری همی ... که زد دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ ... مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر ... که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن ... که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار ... که می دانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر ... که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نباید چنین کار پیش ... که عاقل نشیند پس کار خویش

از آن شنعت این پند برداشتم ... دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان درکش ار عقل داری و هوش ... چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

گفتار خاصیت پرده پوشی

یکی پیش داود طایی نشست ... که دیدم فلان صوفی افتاده مست

فی الوده تا روی برآمیزمش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید | زگوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | بکار آیدم امروز یار شفیق
بروز آن مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و در خرقه عار
بپشتش در آور چو مردان که مست | عنان سلامت ندارد بدست
بپوشیده شد زین سخن تنگ دل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش | نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش | در آورد و شهری بر او عام جوش
یکی طعنه می زد که درویش بین | زهی پارسایان پاکیزه دین
تو این صوفیان بین که می خورده اند | مرقع به سیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست | که آن سرگرانست و این نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام | به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت | بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت | بخندید طائی دگر روز و گفت

مریز

مریز آبروی برادر بکوی | که دهرت بریزد به شهر آبروی

حکایت گفتار اندر غیبت و خللهای که از وی صادر شود

بد اندر حق مردم نیک و بد | مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی | وگر نیک مردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست | چنین دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان | وزین فعل بد بر آید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت گفتار اندر شخص بغیبت دراز

زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود | بجاه تو اندر نخواهد فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش
بنا راستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند ❊ ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت گران ناسزاوار مرد ❊ که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود ❊ شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد ❊ فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث ❊ برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب ❊ بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست ❊ چه معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی ❊ ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت گفتار حجاج

کسی گفت حجاج خون خواره ایست ❊ دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق ❊ خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهان دیده پیر دیرینه زاد ❊ جوانرا یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او ❊ بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار ❊ که خود زیر دستش کند روزگار

دروغ

نه بیداد ازو بهرمند آیدم ❊ نه نیز از تو غیبت پسند آیدم

بدوزخ برد مدبری را گناه ❊ که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش می دود ❊ مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی ❊ بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین ❊ بعیبش فتادند در پوستین
باخر نماند این حکایت نهفت ❊ بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال ❊ نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت گفتار روزه در طفلی

بطفلی درم رغبت روزه خاست ❊ ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی ❊ همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی ❊ دوم نیت آور سیم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار ❊ مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال ❊ که نهی است در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن ❊ ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی ❊ ز تسبیح و ذکر آنچ دانی بگوی

دگر صبح سر بعد ازان غسل پای | نهفتند و خفتند بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به | ببینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن در خدای قدیم | بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست | بشوی که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان | بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند | مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظرست | نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن | کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت گفتار طریقت شناسان

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین

چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت گفتار

چه خوش گفت دیوانه مرغزی | حدیثی که لب بر دندان گزی
من از نام مردم بدشنی برم | نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد
هر آن گو برد نام مردم بعار | تو خیر خود از وی توقع مدار
رفیقی که غایب شد ای نیک نام | دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بغیبت برند
که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست | که مشغول خود وز جهان غافلست

گفتار اندر کسانی که غیبت ایشان روا باشند

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند | کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر | مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بی‌حیایی متن | که خود می‌درد پرده بر خویشتن
ز وحشی مدارا ای برادر نگاه | که او می در افتد بگردن بچاه
بسیم گرش از وی ناراست گوی | ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت دزد سیستانی

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت | بدروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقال از و نیم دانگ | برآورد دزد سیه‌کار بانگ
خدایا تو شب‌رو بآتش مسوز | که ره می‌زند سیستانی بروز

حکایت گفتار اندر نکوهش غماز و منزلت خاموشان

یکی گفت با صوفی با صفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسی قول دشمن نیارد بدوست | جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم | چنانک از شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کآوری بر دهان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیک‌مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه

سیه چال و مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

حکایت فریدون و گفتار وزیر و غماز

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن‌دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام | که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن‌فراز | بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت‌پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت | نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

چنین خوانم ای نامور پادشاه | که باشند خلوت همه نیکخواه

چو مرکب بود دو حده سهم من | بغارش خواهند از سهم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز | سرت سبز خواهند عمر دراز

غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت | گلی روشن از تازگی بر شکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غماز سرگشته تر | نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رایی که هست | خلاف آورد درمیان دو دست

کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن | نه عقلست و خود درمیان سوختن

بگو آنچه دانی سخن سودمند | وگر هیچ کس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش | که آوخ چرا حق نکردم بگوش

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از هر دو عالم زبان در کشید

حکایت گفتار اندر پرورش زنان و ذکر صلاح و فساد ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا | کند مرد درویش را پادشا

برو

برو پنج نوبت بزن بر درت | چو یار موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگساری بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوب روی | بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن | نگه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان تر که خوب | که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پری چهره زشت خوی | زن دیو سیمای خوش طبع گوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی | نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دلارام باشد زن نیکخواه | ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس | غنیمت شمارد خلاص از قفص

سر اندر جهان نه بآوارگی | وگرنه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به | که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای

دری خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن ازوی بر آید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلی در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست / که با وی دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع گنجست و یار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن از دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن

زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پارین نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت گفتار در زن ناسازکار

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گران بارم از دست این خصم چیر / چنان می برم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد از جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

حکایت گفتار اندر پروردن فرزندان است

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن / بنیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز فرزند را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش از بزرگی صفا

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آموزگاران بدش / که بدبخت و بی ره کند همچو خودش

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

شبی دعو

حکایت کمعار اندر پرهیز کردن مخنث احداث

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در او انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی / بگردون شد آوازی های هوی

پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای دلبر خوب من

چرا با جوانان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم تنی قامت سیمتن / که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن

محاسن چو مردان نداری بدست / نه مردی بود دلبیش مردان نشست

بهان کیس گردن بنزبان برد نهد / لبی برنیاید که فرمان دهد

بهان طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار

پسر رانکو دار راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

خرابی کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ | که چون قفل نتوان شکستن بسنگ
گرش پای بوسی ندارد سپاس | ورش خاک باشی ندارد سپاس
پسر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت در پرورش بندگان

درین شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب | بین در کشیدش بناز و عتیب
پری چهره هر چه او فتادش بدست | بکین در سر و مغز مردک شکست
نه هر جا که بینی خطی دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم دران هفته پیش | دل افکار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یک دو میل | بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی
سیه را یکی بانگ برداشت سخت | که دیگر هر آن خبیند از درخت

برنجید چون تنگ ترکان شنید | تو گفتی که دیدار دشمن بدید

نه عقلست و نه معرفت یک جوم | اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را همی پروری | بهیبت برآرش کزو بر خوری
وگر سیدش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری بزد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

حکایت گفتار اندر مدعیان

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاک بازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسفند | که قفلست بر تنگی خرما زبند
سر گاو عصار ازان در که است | که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت درویش صاحب نظر و بقراط

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست | که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان کوه ... ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده ست خاطر فریبی دلش ... فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش ... بگوید که چند از ملامت خموش

نه این نقش دل می رباید ز دست ... دل آن می رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای ... کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکویی رود ... نه با هر کسی هر چه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود ... که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یک روزه هوشش نبرد ... که در صنع دیدن چه بالغ چه خورد

محقق همان بیند اندر ابل ... که در خوبرویان چین و چگل

نبالیست هر سطر من زین کتیب ... فرو هشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه ... چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال ... که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز ... چو آتش در او روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند ... کزین آتش پارسی در تبند

حکایت گفتار اندر سلامت گوشه نشینی و صبر بر ایذای خلق

اگر در جهان از جهان رسته ایست ... در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست ... اگر خود نمایست و گر خودپرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان ... بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست ... نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان ... که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ ... بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک ... گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست ... ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده اند ... که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش ... ازین تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند ... نپردازد از حرف گیران بپند

فرومانده در کنج تاریک جای ... چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر و گر روبهی ... کزینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی ... که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو ... ز مردم چنان می گریزد که دیو

دگر خنده رویست وامین کار — حقیقت ندانند و پرهیزکار

غنی را بغیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست

دگر بی نوایی بگرید بسوز — نگون بخت خوانندش و تیره روز

دگر کامرانی در آید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی

دگر تنگدستی تنک مایه — سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بزهر — که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست — حریصت شمارند و دنیا پرست

دگر دست همت بداری بکار — گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوه — دگر خامشی نقش گرماوه

تحمل کنان را نخوانند مرد — که بیچاره از بیم سر بر نکرد

دگر در سرش هول مردانه ایست — گریزند ازو کین چه دیوانه ایست

تعنت کنندش که اندک خورست — که مالش مگر روزی دیگرست

دگر نغز و پاکیزه باشد خورش — شکم بنده خوانند و تن پرورش

دگر بی تکلف زید مالدار — که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان

زبان در نهندش بایذا چو تیغ — که بدبخت زر دارد از خود دریغ

دگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان — که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست — که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ از اقبال بودی بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین — که می رنجد از خفت و خیزش زمین

دگر زن کند گوید از دست دل — بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی — نه شاهد ز نامردم زشت گوی

دگر بر کند خشم روزی زجای — سراسیمه گویندش و تیره رای

وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

که یاری و کنجی سلامت نشست / که پیغام بر از خبیث دشمن ترست
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت گفتار آن هنرمند فرزانه

جوانی هنرمند و فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب دل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحب دلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نبینند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بروی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گل دسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت / نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفای بدست آور ای خیره روی / که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم / چو خود را شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خود نمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست / خدایم بسر از تو داناترست
کسم ابگر دارد بدکن عذاب / که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند و اندرون سیاه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو رمزی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه هر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پستهٔ مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر گزاری

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چراحق

چرا حق نبینی توای خودپرست / که بازو بگردش درآورد و دست
چو آمد بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست / به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان خویش / سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر
تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت گفتار آن جوان که سر از مادر تافت

[illegible]

چوانی سر از راه مادر بتافت — دل دردمندش باذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد — که ای سست مهر و فراموش عهد
نه در مهد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه — که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه — نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده — وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت عقل و رای — سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش — حقت عین باطل نمودی بگوش
ببین تا یک انگشت در چند بند — بصنع خدای بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی پای — نشاید قدم برگرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یک لخت نیست

دوصد مهره در یکدگر ساختست — که گل مهره چون تو پرداختست
رگت بر پی است ای پسندیده خوی — زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای تمیز — جواهر بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه — نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر — فرفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ — مجوی ای جفاپیشه با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس — بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت افتادن نبرد آزمایی

نبرد آزمای ز ادهم فتاد — بگردن برش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن — بگشتی سرش تا نگشتی بدن

بزرگان نماندند حیران در این مگر فیلسوفی ز یونان زمین

رگش باز پیچید و رگ راست شد وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه نگرد آن فرومایه بر وی نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش بپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی که باید که بر خود سپورش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند بجستند و بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت گفتار آن کودک استادش گوشش نمالید

یکی گوش کودک بمالید سخت که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس بغیبت نگرداندش حق شناس صح

گذرگاه قرآن و پندست گوش ببهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع دیدن نکوست ز عیب برادر فرو گیر و دوست

شب از بهر آسایش تست و روز مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار همی گستراند بساط بهار

اگر باد

اگر باد و برفست و باران و میغ وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند که تخم تو در خاک می‌پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش که سقای ابر آبت آرد بدوش

صبا هم ز بهر تو فراش وار همی گستراند بساط بهار

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست ز حیرت که نخلی چنان کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد بانواع نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست دفتر بشوی ... برامی که پایان ندارد مپوی

گفتار اندر بخشایش بر ناتوان و شکر نعمت در حق توانای

ندانند کسی قدر روز خوشی ... مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال ... چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت ... خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای ... بشکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان ... توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب ... زوامانده کان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود ... چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تن درستی شناخت ... که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز ... که غلتی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان شب ... که رنجور داند درازی شب
بهانگ دهل خواجه بیدار گشت ... چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت گفتار اندر بخشایش بر ناتوانان و شکر نعمت حق توانا

شنیدم که طغرل شبی در خزان ... گذر کرد بر هندوی پاسبان

زنهارها

زباریدن برف و باران و سیل ... بلرزه در افتاده همچون سهیل
دلش بروی از رحمت آورد جوش ... که بستان قبا و پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام ... که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود باد صبا بر وزید ... شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت ... که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای نرگس چنان خوش فتاد ... که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا پوستینی فتادش بگوش ... ز بد بختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بدو بس نبود ... که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت ... که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیک بختت فراموش شد ... که دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب می رود ... چه دانی که بر ما چه شب می رود
فرو برده سر کاروانی بدیگ ... چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب ... که بیچارگان اگذشت از سر آب
توقف کنید این جوانان چست ... که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان ... مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوه هست چه سنگلاخ | زره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد | پیاده چه دانی که خون می خورد
بآرام دل خفتگان در بنه | چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت گفتار آن عسس

یکی را عسس دست بسته بود | همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوشش آمد در شب تیره زنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
بخندید دزد تبه رای و گفت | تو باری ز دوران چه نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت چو من تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بی نوائی بسی | چو بینی ز خود بی نواتر کسی

حکایت گفتار آن برهنه

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام | بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه ای خام بر دست و پای

حکایت گفتار آن پارسا

یکی گرد در

یکی گرد بر پارسای گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفای فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچ از من آمد خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر نیستم | که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت گفتار آن پند در ره مانده

زره باز پس مانده می گریست | که مسکین تر از من برین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بنعمت دری | که محروم آید ز مستکبری

حکایت گفتار پند

یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نبشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست
نخود می رود کهه جویان اوست | بعنفش کشان می برد لطف دوست

حکایت گفتار اندر نظر اهل دل در رجوع به در اسباب

سر شیب یاری شفا در عسل | نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کنند زندگان را مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج
رمق ماندهٔ را که جان از بدن | بر آمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب انگه آن خانه گردد تمام | که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد | مرکب ازین چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس بگذرد | تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام | تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت | که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش | که لطف حقت می دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد | نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین

کرانس

که گفتم که خود خدمتی کرده | نه پیوسته اقطاع خود برده
گرانست تسبیح و ذکر و حضور | گدا را نباید که باشد غرور

گفتار سخن در سابقهٔ حکم از توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده چیزی بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد | ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست | که بگشود بر آسمان و زمین است
کیت فهم بودی نشیب و فراز | گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود | درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی | کس از ستر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سمع ادراک داننده داد
مدام این دو حاجبان بر درند | ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | ازان در نگه کن که توفیق از وست

برد بوستان بان بایوان شاه
بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت کفتار سعدی در سفر هندوستان وضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر
که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان
بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل
چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان
تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا
که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود
نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند
مقید بچاه ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه رفتار پای
ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتن آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند

فتادند گبران پازند خوان
چو سگ در من از بهر آن استخوان

فرو ماندم از بازه همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست
سلامت بتسلیم ولین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند
که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست
که شکلی خوش و قامتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر
ولیکن ز معنی ندارم خبر

تو دانی که فرزین این رقعه
نصیحت گر شاه این بقعه

چه معنی است در صورت این صنم
که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل
بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر
بتان دیدم از خویشتن بی خبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
برآرد بیزدان داور دو دست

وگر خواهی امشب هم اینجا بباش
که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچون روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب | بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم | که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا | یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فروکوفت کوس | بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف | برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته | بیک دم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی | بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس در شهر از مرد و زن نماند | دران بتکده جای سوزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست | که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش | تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن | برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است | خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت | که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زور دست | نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم | که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من | بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج | بکرسی زرکوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست | که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند | برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین | نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر | یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطران آذرپرست | مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم دران حال معلوم شد | چو داود که آهن برو موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان | برآرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار | که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم | نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم از زنده آن بهره من | نماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار | مبادا که تیغش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی | ز دستش بر آور چو در یافتی
که گر زنده مانیش آن بی هنر | نخواهد ترا زنده یک شب دگر
و گر سر بخدمت نهد بر درت | اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای بر پی منه | چو رفتی و دیدی امانش مده
نمانش بکشتم بسنگ آن خبیث | که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغای انگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی | ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای | چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی | گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک تر از خود مینداز تیر | چو افتاده دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست | که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز | وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت | دندانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال

در اقبال و تأیید بوبکر سعد | که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم | برین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش | که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم | وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها | هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز | بر آرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم | کند خاک در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم | بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می کشند | که سر رشته از غیب در می کشند
در خیر باز است و طاعت ولیک | نه هر کس توانا است بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه | نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس | توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست | ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادش سرشت | نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید | همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند | نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی | رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی | که دستی گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی | بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند | که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری | ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم | که بر کرده خویشتن واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت
چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست
قیامت که بازار مینو نهند | منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری | وگر مفلسی شرمساری بری
ز پنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سرپنجه غم شود
که بازار چندانکه آگنده تر | تهی دست را دل پراگنده تر

اگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمردی و تحسر او بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب و نعیم | جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی در افتاده غلغل بکوی
جهان دیده پیری ز ما در کنار | ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده بر بسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد | چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم | بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت | جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوانان سزد
چمد تا جوانست و سبز خوید | شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک | بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید | که بر عارضم صبح پیری دمید

ببغداد اندرم جره بازی که بود / دریادم پیر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ آمد اندر درو / شمارا کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
بگل سرخ روین نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد گشت آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا چون می باید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت گفتار آن پیر مرد با طبیب

کهن

کهن سالی آمد بنزد طبیب / زنالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان در گسل / که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / بهنگام پیری بهش باش و رای
نشاط انکه از من رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن

من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می‌رو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت به غفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت به جیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن

به غفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم به خاک

چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت گفتار در معنی ادراک پیش از موت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن به قید

شتربانی آمد به هول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی به مردن ز پس / که برمی‌نخیزی به بانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان پیش اندرست

تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان / به منزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت

به ره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود

یکی در بهاران بیفشانده جو / چه گندم ستاند به وقت درو

کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود

چو شیب اندر آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری

بحشر قیامت مرو تنگ دست … که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور … کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد … چه سود افراید آنکه سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر درگذشت … نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار … زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن … نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت … نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول … که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس … که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف … که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت گفتار هم درین معنی

قضا زنده‌ای رگ جان برید … دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش … چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن … گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ … که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش

فراموش کردی مگر مرگ خویش … که مرگ منت ناتوان کرد ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش … نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت … چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک … که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست … نه آن دم که سررشته بردت ز دست
اگر پهلوانی و گر تیغ زن … نخواهی بدر بردن الا کفن
نشستی بجای دگر کس بسی … نشینند بجای تو دیگر کسی
خر وحش اگر بگسلاند کمند … چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور … که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سال خورده مکان … که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست … حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت گفتار جم

فرو رفت جم را یکی نازنین … کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز … که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن … بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که می گفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت | برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت گفتار عابد و یافتن خشت زرین

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال | در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست | نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرای کنم پای بستش رخام | درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش | براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم | روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ | بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نبود | خور و خواب و ذکر و نمازش نبود
بصحرا بر آمد سر از عشق مست | که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت | که حاصل کنند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت | که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز | که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال | که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک | که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت گفتار آن دو تن که با یک دگر

میان دو تن دشمنی بود و جنگ | سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان | که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش | سر آمد برو روزگاران عیش
بد اندیش او را درون شاد گشت | بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید | که وقتی سراهش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز | همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که دوست | پس از مرگ دشمن در آغوش اوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست | که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور | که یک تخته برکند از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک | دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور | تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان | که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال | ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند | جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل | که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت | بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی | که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار | بنالید کای داور کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو | که بگریست دشمن بزاری برو

ش

تن ما شود نیز روزی چنان | که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم | چو بینند که دشمن ببخشایدم
بجای رسد کار سر دیر و زود | که گویی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک | بگوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر | که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت گفتار پدر و مادر دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره در یکی دختر خانه بود | بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من | که داری دل آشفتهٔ مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک | که بازش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور | دوان می‌برد تا لب شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب | عنان باز نتوان گرفت از نشیب

گفتار اندر موعظه و تنبیه

خبر داری ای استخوانی قفس | که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید | دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست | دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان | نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از موی گرد
نه چون خواهی آمد بشیراز در | تن و سر بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب | سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی | ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت گفتار در عهد طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی | که باران رحمت برو هر دمی

که در

که در طفلیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری | بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد | بخرمایی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که باشند زنانرا قبول از تو بیش
برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشند زنانرا قبول از تو بیش
زنانرا بعذری معین که هست | ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن | روا ای کم از زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر | بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی / چو دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت گفتار آن پارسا

یکی برد

یکی برد با پادشاهی ستیز / به دشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت هر دم بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی

بسا جور دشمن بدردش پوست / رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن برآید زبن

دریغ است فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نبشت

روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر

گرت رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر

پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی

نپندارم این زشت نامی نکوست / بخشنودی دشمن آزار دوست

پیمبر کسی را شفاعتگرست / که بر جادهٔ شرع پیغامبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت گفتار آن نگون بخت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / ز ره آمدن عمر نه دارد درست
هنوز ار اجل دست خوش نیست / برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی / بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آب روی از تو بیش

بقهر

بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت گفتار در عهد طفولیت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بی قراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان در آویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار ازان طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر

حکایت گفتار آن حبر آیس

برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس / چو فردا نشینید بر خوان قدس

یکی غله مرداد مه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی برفروخت — نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست — که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز — بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی — تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن — پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد — مده خرمن نیک نامی بباد
چو برگشته بختی در افتد ببند — از او نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب — که سودی ندارد فغان زیر چوب
بر آر از گریبان غفلت سرت — که فردا نماند خجل در برت

حکایت گفتار آن مستکر

یکی متقی بود بر منکری — گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن روان — برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید

نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرمت آید ز من
چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت ز همسایه کانست خویش

حکایت با زلیخا با یوسف علیه السلام

زلیخا چو گشت از می عشق مست — بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام — بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید سر — مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست — بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش — بتندی مکن پریشان وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک — مرا شرم باید ز خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آری بکف — چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند — وز او عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن



مثل

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بروی فتد دیدها

براندیش ازان بندهٔ پر گناه / که از خواجه غایب شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس / که روزی قیامت نترسی ز کس

حکایت گفتار حبش

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر و پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کاین بندگان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیاید ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

وگر عفتت را فریبست و زیر / زبان حسابت نگیرد دلیر

نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی / ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری / وگر باز مانی ز دد کمتری

حکایت گرفتار شحنه

یکی را چو گان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بی قراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل

هنوز از سر صلح داری چه بیم / در عذر خواهان نبندد کریم

اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روزی گناه

کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیرت دست

اگر بنده‌ای دست حاجت بر آر / و گر شرمساری آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

بصنعان درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کزانم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست اگر بر خاک گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می‌بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند

بران

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در کنارش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آمد از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

عزیزا بعزت خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر آید ز تو سایهٔ / سپهرم بود کهترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تو دانی که مسکین و بیچاره ام / فرو مانده نفس اماره ام
نمی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست

امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیده دیده ام / مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما | همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی | چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم | که حکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت گفتار آن سیه چرده

سیه چرده را کس زشت خواند | جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام | که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من از زشت رویی چه کار | نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش | نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
توانای آخر که قادر نیم | توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر | وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند | کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت گفتار آن درویش

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت

بحقت که چشمم ز باطل بدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت بیار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت گفتار آن مغ

مغی در بروی از جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بنالید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس | که نتواند از خود براندن مگس
مهمی که در پیش دارم برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد | سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون ابلهی طفل پرست | هنوز از سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست | خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلت | که پیغامی آمد درون دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر چه هست

محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم | تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت انکار آن مؤذن مست

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصوره‌ی مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنه کاری امیدوار

ترا

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر | در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضل توام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم | بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خایف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند | خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری بجایی رسم | وگر بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آوری گر تو یاری دهی | که گیری چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کجی بر نخاست





[illegible]

[illegible]

دلم می دهد وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید
نه یوسف که چندان بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست | که هیچم فعالی پسندیده نیست
جز این اعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن نا امید

تمت

هر که ما را کند بنیکی یاد | بادشاه اندر جهان بنیکی باد
جوهری گو تا که باشد بی عرض | تا نبیند از بلا از هر غرض

تمت الکتاب بوستان بعون الله
تعالی وحسن توفیقه من ید الضعیف
و نحیف پیر علی بن احمد بن شاه علی
بن حسین تمت در تاریخ سنه ۷ ۹۸۱



ای معلم سحر است کمند برو انجا هوس
کمان مصر حضرت احبابان شود او از نیابد

نساروره ۱

الحمار بابت زاده

~~ادل ارم احمد امیر کامل~~